



# آینده فرزندان ما را با هم میسازیم

جهت ارتباط با ما کلیک کنید

پشتیبانی لحظه ای محصولات



ورود به سایت مشق آنلاین



اینستاگرام مشق آنلاین



# مشق آنلاین

شناسه نشر دیجیتال : ۱۳۴۶۶

مشخصات : کتاب دیجیتال با فرمت PDF

یادداشت

خرید و مشاهده مشخصات اثر به طور انحصاری در سایت:

MashghOnline.ir

ناشر دیجیتال مبتنی بر خط و مبتنی بر حامل های رایانه ای

نام کتاب : (درک مطلب فارسی کلاس پنجم ابتدایی)

ناشر : مشق آنلاین

صاحب اثر : سید امیر بنی طبا

شناسه ثبت : 397842

کلیه حقوق چاپ و نشر این اثر برای وب سایت مشق آنلاین محفوظ است.

هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق چاپ یا انتشار تمام یا بخشی از این اثر را ندارد.

انتشارات مشق آنلاین دارای مجوز از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به شماره ۱۰۶۵۸۶۹۲۹۷۱۱ و پروانه نشر به شماره ۱۳۴۶۶ میباشد.

متخلفین به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از ناشران تحت پیگرد قانونی قرار خواهند گرفت.



# نمادها و صلاحیت ها



## درک مطلب (شماره ۱)

### کلاس پنجم ابتدایی

پیرمردی به خاطر علاقه به حیوانات به تنهایی در جنگل زندگی می کرد. او روزها در جنگل می گشت و اگر حیوانی زخمی می دید، او را درمان می کرد. همه ی حیوانات جنگل او را دوست داشتند. فقط یک عقاب بود که او را دوست نداشت، بلکه دشمن پیرمرد بود. عقاب چندین سال پیش در دام یک شکارچی، بالش شکسته بود و گمان می کرد آن شکارچی همان پیرمرد است. تا اینکه یک روز پیرمرد بیمار شد. عقاب فرصت را مناسب دید تا انتقام بگیرد. به نزد مار رفت و از او کمی زهر گرفت. غذایی درست کرد و زهر را داخل غذا ریخت و از بقیه ی حیوانات مهربان جنگل خواست تا اجازه دهند او به پیرمرد غذا دهد. وقتی به کلبه ی پیرمرد رسید، دید یک شکارچی تفنگ را به سمت پیرمرد نشانه گرفته و به او می گوید: تو همیشه مزاحم من هستی و اجازه ندادی آن عقاب را شکار کنم. پیرمرد از شکارچی خواهش کرد تا به حیوانات جنگل کاری نداشته باشد. عقاب که این حرف ها را می شنید، شروع به بال زدن کرد. غذای عقاب روی زمین افتاد. شکارچی با دیدن آن غذا، از فکر شکار عقاب، بیرون آمد و شروع به خوردن آن کرد. زهر در جان او اثر کرد و او را از میان برد.

از آن روز به بعد، عقاب بهترین دوست پیرمرد شد.

### گفت و گو کنید

۱. علت تنفر عقاب از پیرمرد چه بود؟

۲. چرا شکارچی می خواست پیرمرد را بکشد؟

۳. به نظر شما، اشتباه اصلی عقاب چه بود؟

## درک مطلب (شماره ۲)

### کلاس پنجم ابتدایی

کودکی یک پیله کرم ابریشم پیدا کرد و با خود به خانه برد. یک روز پیله کمی باز شد. کودک ساعت ها نشست و پروانه را تماشا کرد. پروانه خیلی تلاش می کرد تا بدن خود را از شکاف ایجاد شده، خارج کند. بعد از مدتی پروانه دست از تلاش کشید و حرکتی نکرد. به نظر می رسید که او تمام سعی خود را کرده است و دیگر قادر به ادامه ی کار نیست. کودک تصمیم گرفت به پروانه کمک کند. او با یک قیچی پیله را باز کرد و پروانه راحت از آن بیرون آمد. اما بدن پروانه متورم بود و بال هایش کوچک و چروکیده بودند. کودک مدتی به پروانه نگاه کرد و انتظار داشت هر لحظه بال هایش بزرگ شوند و او پرواز کند. اما هیچ یک از این اتفاق ها نیفتادند. پروانه تا آخر عمرش همان طور روی شکم خود می خزید و بدن متورم و بال های چروکیده اش را به این طرف و آن طرف می کشاند.

### گفت و گو کنید

۱. چه چیزی باعث شد پروانه دست از تلاش بکشد؟
۲. نتیجه ی کاری که کودک انجام داد، چه بود؟
۳. اگر پروانه به تلاش خود ادامه می داد، چه آینده ای در انتظار او بود؟
- ۴- آیا تا به حال در موقعیتی شبیه پروانه قرار گرفته ای، طوری که از ادامه تلاش کردن دست بکشی؟

## درک مطلب (شماره ۳)

### کلاس پنجم ابتدایی

در زمان های قدیم چهار مرد در کنار دیواری نشسته بودند. هر چهار نفر گرسنه بودند. یکی از آن ها عرب بود دیگری ترک زبان، مرد سوم رومی بود و چهارمین مرد فارس. آنها تنها یک درهم داشتند و باید برای رفع گرسنگی یک چیز می خریدند. مرد فارسی زبان گفت: « بهتر است انگور بخریم هم شیرین است و هم رفع تشنگی می کند. »

مرد عرب گفت: « لا، عنب بخیر است. » مرد ترک زبان با آنها وارد گفت و گو شد و گفت: « من ازوم می خواهم. ازوم از انگور و عنب بهتر است. » مرد رومی که بحث و جدال آنها را تماشا می کرد، جلو آمد و گفت: « چرا دعوا می کنید به نظر من استافیل بخریم. » آنها بدون آنکه معنی آن کلمه ها را بدانند با هم دعوا می کردند. مرد دانشمندی از آنجا می گذشت و متوجه دعوی آنها شد. او که معنی واژه ها را می دانست جلوتر رفت و گفت: « چاره ی کار را به من واگذارید. من هر چهار نفر شما را راضی خواهم کرد. » پول را گرفت و برای آنها اندکی انگور خرید. بازگشت و به آنها انگورها را داد. چهره ی هر چهار نفر آنها شادمان شد. چرا که انگور، عنب و ازوم و استافیل همگی به یک معنا هستند.

### گفت و گو کنید

۱. اختلاف آن چهار مرد بر سر چه چیزی بود؟
۲. این اختلاف چگونه برطرف شد؟
۳. وقتی بین ما و دیگران، اختلافی پیش می آید، بهترین راه حل چیست؟

## درک مطلب (شماره ۴)

### کلاس پنجم ابتدایی

مردی اسب اصیل و زیبایی داشت که توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد. همه آرزو تملک آن را داشتند. بادیه نشین ثروتمندی بود که آرزوی آن اسب را داشت و حاضر بود آن را با دو شتر معاوضه کند، اما مرد موافقت نکرد. بادیه نشین تصمیم گرفت با حيله ای آن را به دست آورد. خود را به شکل یک گدای بیمار درآورد و در حاشیه ی بیابان در محل عبور مرد اسب سوار نشست. مرد با دیدن گدا از اسب پیاده شد و خواست که به او کمک کند. گدا گفت کمک کن و مرا سوار اسب به نزد طیب ببر. وقتی مرد او را سوار بر اسب کرد، گدا پاهای خود را مکم کرد و اسب را به پیش راند. مرد متوجه فریب بادیه نشین شد. فریاد زد: صبر کن. وجدان داشته باش و خواهش مرا برآورده کن. بادیه نشین کمی دورتر ایستاد تا بشنود.

مرد گفت: این اتفاق را برای هیچ کس تعریف نکن که چگونه مرا گول زد. بادیه نشین تمسخر کنان گفت: چرا؟ مرد گفت: چون ممکن است زمانی بیمار درمانده ای کنار جاده ای افتاده باشد اگر همه این جریان را بشنوند دیگر کسی به او کمک نخواهد کرد. بادیه نشین شرمنده شد؛ بازگشت و بدون اینکه حرفی بزند اسب را به صاحبش پس داد.

### گفت و گو کنید

۱. مرد بادیه نشین چه نقشه ای برای به دست آوردن اسب کشید؟
۲. حرف های مرد اسب سوار چه تأثیری بر بادیه نشین گذاشت؟
۳. چرا مرد اسب سوار از بادیه نشین خواست که این ماجرا را برای کسی تعریف نکند؟
۴. انجام هر کار بدی از جانب ما، چه تأثیری در فرهنگ جامعه می گذارد؟

## درک مطلب (شماره ۵)

### کلاس پنجم ابتدایی

پادشاهی دو شاهین کوچک به عنوان هدیه دریافت کرد. آنها را به مربی سپرد تا برای شکار تربیتشان کند. یک ماه بعد، مربی نزد شاه آمد و گفت: یکی از شاهین ها به خوبی تربیت شده و می تواند پرواز کند اما دیگری روی شاخه ای نشسته و از جایش تکان نمی خورد. این خبر به گوش همه ی مردم شهر رسید. پادشاه اعلام کرد که اگر کسی بتواند شاهین را به پرواز درآورد، هدیه ی بزرگی دریافت خواهد کرد. بعد از یک ماه، مردی کشاورز توانست شاهین را از جایش بلند کند. پادشاه به او گفت: تو حتماً جادوگری کرده ای! بگو چگونه توانستی شاهین را به پرواز درآوری؟ کشاورز گفت: سرورم کار ساده ای بود. من فقط شاخه ای را که شاهین روی آن نشسته بود بریدم. شاهین فهمید که بال دارد و شروع به پرواز کرد.

### گفت و گو کنید

۱. سرانجام تربیت مربی چه بود؟
۲. چه کسی توانست شاهین را به پرواز درآورد؟
۳. به نظر شما چرا شاهین، میل به پرواز نداشت؟
۴. کاری که کشاورز انجام داد، چه نتیجه ی اخلاقی دارد؟

## درک مطلب (شماره ۶)

### کلاس پنجم ابتدایی

مرغ ماهی خواری لب برکه نشسته بود و به ماهی‌های توی آب نگاه می‌کرد. او پیر و ناتوان شده بود و از اینکه دیگر نمی‌توانست ماهی بگیرد، حسرت می‌خورد. با خود گفت: «ماهی خوار بیچاره! دست کم حيله‌ای به کار ببند! اگر بخواهی همینجا بنشین، از گر سنگی خواهی مرد.»

خرچنگی به سوی مرغ ماهی خوار رفت و به او گفت: «چرا این قدر گرفته‌ای؟» ماهی خوار که در ذهنش حيله‌ای آمده بود گفت: «امروز دو جوان ماهی‌گیر به اینجا آمدند و با هم قرار گذاشتند تا ماهی‌های این برکه را در تور ببندازند.» خرچنگ به سرعت نزد ماهی‌ها رفت و به آنها خبر داد. ماهی‌ها از مرغ ماهی خوار کمک خواستند تا آنان را به برکه‌ای دیگر ببرد. مرغ ماهی خوار که منتظر این پیشنهاد بود با کمال میل پذیرفت. همه‌ی ماهی‌ها برای رفتن عجله داشتند. مرغ ماهی خوار دست به کار شد. تعدادی از آنها را برداشت و با خود برد. سپس در گوشه‌ای نشست و آنها را خورد. ماهی خوار وقتی تمام ماهی را از برکه خارج کرد، به فکر خوردن خرچنگ افتاد.

و به او گفت: «تک و تنها می‌خواهی اینجا چه کار کنی؟ بیا تا تو را هم ببرم.» خرچنگ برای فرار از درد تنهایی بر پشت ماهی خوار سوار شد هنگام پرواز، استخوان ماهی‌ها را دید و دلش برای آنها سوخت. در یک لحظه، چنگال‌های قوی خود را دور گردن ماهی خوار انداخت و او را از پای درآورد. خرچنگ از اینکه به ماهی خوار اعتماد کرده بود بسیار ناراحت و غمگین شد و خود را سرزنش کرد.

### گفت‌وگو کنید

۱. ماهی‌ها برای نجات جان خود چه راهی را انتخاب کردند؟

۲. حيله‌ی مرغ ماهی خوار برای خوردن ماهی‌ها چه بود؟

۳. چه چیزی باعث شد تا خرچنگ به حيله‌ی مرغ ماهی خوار پی ببرد؟

۴. کاری که خرچنگ انجام داد چه اشکالی داشت؟

۵. از این داستان چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟

## درک مطلب (شماره ۷)

### کلاس پنجم ابتدایی

رئوف مردی مؤمن و پاک بود و به هیچ کس بدی نمی کرد. او هر روز همراه گاوش به مزرعه می رفت و عصر برمی گشت. یک روز هنگام بازگشت از مزرعه، دزدی بدجنس او را تعقیب کرد. دزد همان طور که به دنبال رئوف بود، احساس کرد کسی پشت سرش نفس زنان می آید. برگشت و موجودی بلند قد و بدترکیب را دید. زبانش بند آمده بود. دزد پرسید: «تو که هستی؟» موجود بدترکیب گفت: «من دیو هستم و می خواهم رئوف را بکشم.» رئوف به خانه اش رسید. یکی دو ساعت گذشت و او خوابید. دزد و دیو که فرصت را مناسب دیدند، هر کدام در ذهن خود نقشه ای کشیدند و می خواستند زودتر از دیگری، به هدف خود برسند. دزد به دیو گفت: «تو بنشین! من فوراً می روم و بر می گردم؛ بعد تو برو!» اما دیو نپذیرفت. بین آنها دعوا شد. رئوف و همسایه ها از سر و صدای آن دو بیدار شدند.

دزد وقتی فهمید رئوف بیدار است با صدای بلند گفت: «آهای صاحب خانه! این دیو می خواهد تو را بکشد.» دیو هم فریادکنان گفت: «این دزد می خواهد گاو تو را بدزدد». چیزی نمانده بود که همسایه ها آن دو را بگیرند که دیو و دزد فرار را برقرار ترجیح دادند و رفتند. رئوف به بیرون خانه آمد و وقتی دید خبری نیست با آرامش به رخت خواب رفت و خوابید.

گفت و گو کنید

۱. قصد دیو از تعقیب رئوف چه بود؟

۲. دزد و دیو چه زمانی را برای اجرای نقشه ی خود انتخاب کردند؟

۳. چرا دزد و دیو در تعقیب رئوف با یکدیگر دعوا کردند؟

## درک مطلب (شماره ۸)

### کلاس پنجم ابتدایی

در بیشه‌ای دور، کلاغی روی درختی لانه داشت. ماری بزرگ پایین آن درخت زندگی می‌کرد. هر گاه کلاغ، جوجه‌ای به دنیا می‌آورد، مار آن را می‌خورد. این غصّه، کلاغ را پیر کرده بود. کلاغ نزد دوستش شغال رفت و از او مشورت خواست. شغال پیشنهاد خوبی برای او داشت و با هم نقشه کشیدند تا آن کار را انجام دهند. کلاغ به سمت آبادی رفت. انگشتی برآق و درخشان در کنار یک حوض دید و در فرصت مناسب پایین آمد و انگشت را برداشت. صاحب انگشت به همراه همسرش و بعضی از اهالی آبادی، به دنبال کلاغ دویدند. کلاغ وقتی به نزدیکی لانه‌ی مار رسید، انگشت را انداخت. مار که از داخل لانه، شیء درخشانی را دیده بود، بیرون آمد. مردی با چوب‌دستی‌اش بر سر مار زد. دیگری سنگی را به سر او پرتاب کرد و مار همان لحظه در جایش ثابت ماند و مُرد. به این ترتیب کلاغ، با تدبیر و مشورت با دوست خوب خود توانست دشمن را از میان بردارد.

#### گفت‌وگو کنید

۱. علت ناراحتی کلاغ از مار چه بود؟

۲. کلاغ برای برطرف کردن ناراحتی و غصّه‌ی خود چه کرد؟

۳. نقشه‌ی شغال برای از بین بردن مار چه بود؟

۴. علت موفقیت کلاغ را چه می‌دانید؟

## درک مطلب (شماره ۹)

### کلاس پنجم ابتدایی

در سرزمینی در کنار چشمه‌ای پر آب چند فیل در کنار هم زندگی می‌کردند. یک سال باران نبارید. آب چشمه روزه‌روز کمتر می‌شد تا اینکه چشمه کاملاً خشک شد. فیل‌ها با مشورت همدیگر به سمت چشمه‌ی دیگری به اسم چشمه‌ی ماه راه افتادند. اطراف چشمه خرگوش‌ها زندگی می‌کردند. با ورود فیل‌ها، چند خرگوش زیر دست و پا ماندند. آنها بسیار وحشت‌زده بودند. دور هم جمع شدند تا تصمیمی بگیرند. یکی از آنها گفت: «اگر دست روی دست بگذاریم، همه‌ی ما کشته می‌شویم.» خرگوش دیگری گفت: «فیل‌ها بسیار بزرگ هستند و ما نمی‌توانیم با آنها بجنگیم.»

یکی دیگر از خرگوش‌ها که پیروز نام داشت گفت: «دوستان! من نقشه‌ای دارم که امیدوارم نتیجه‌ی خوبی دهد.» پیروز نزدیک فیل‌ها رفت. بر روی کوهی قرار گرفت و با صدای بلند گفت: «من از جانب ماه پیغامی دارم، ماه از دست شما بسیار عصبانی است و پیغام داده اگر از سرزمین او خارج نشوید، تا چند روز دیگر آب چشمه تمام می‌شود، اگر باور نمی‌کنید بیایید تا به شما نشان دهم.» یکی از فیل‌ها جلو رفت تا به همراه پیروز به چشمه رسیدند. پیروز گفت: «خرطومت در چشمه قرار بده تا ببینی ماه چقدر عصبانی است.» فیل خرطومش را در آب قرار داد و تصویر ماه که در آب افتاده بود، لرزید. فیل گمان کرد ماه به خاطر عصبانیت زیاد چهره‌اش این‌گونه شده است. بسیار ترسید و این خبر را به دوستانش رساند. فردای آن روز، وقتی خرگوش‌ها از خواب برخاستند متوجه شدند همه‌ی فیل‌ها از آن سرزمین، خارج شده‌اند.

### گفت‌وگو کنید

۱. چرا فیل از ماه ترسید؟

۲. فیل‌ها و خرگوش‌ها، در هنگام برخورد با مشکل چه کاری انجام دادند؟

۳. اگر همه‌ی خرگوش‌ها به حرف خرگوش دوم عمل می‌کردند و تسلیم می‌شدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟

## درک مطلب (شماره ۱۰)

### کلاس پنجم ابتدایی

روباهی حيله گر با شيرى زندگى مى کرد. او هميشه از روى تنبلى غذاى خود را از ته مانده ي غذاى شير تأمين مى کرد. تا اينکه شير مريض شد و نمى توانست براى خود غذا تهيه کند. روباه بسيار ناراحت بود و ناراحتى اش را به شير گفت. شير گفت: «طيبان تنها راه علاج را، خوردن مغز و گوش خر مى دانند.» روباه تصميم گرفت خرى را پيدا کرده و براى شير بياورد. او به سوي چشمه رفت و خر راديد. خر که بسيار خسته بود وقتى روباه راديد شروع کرد به گلایه کردن از صاحبش. روباه که موقعيت را مناسب ديد، به او گفت: «تو چرا بايد تا آخر عمر بار بکشى؟! بهتر است همراه من بيايى و در دربار شير تا آخر عمر با آسودگى زندگى کنى!» خر بيچاره حرف روباه حيله گر را پذيرفت. وقتى شير، خر راديد، چنگى زد و پشت خر را زخمى کرد. خر ترسيد و با سرعت زياد، فرار کرد. روباه وقتى ديد که شير نتوانسته طعمه را شکار کند دوباره به فکر چاره افتاد. به سراغ خر رفت و به او گفت: «علاقه ي زياد شير به تو، باعث شد اين گونه رفتار کند. بازگرد و در کنار حيوان مهربان جنگل آرام باش.» خر دوباره فريب حرف هاى روباه را خورد. شير اين بار با زرنگى، گردن خر را گرفت و او را کشت. به روباه گفت: «تو شروع به خوردن گوشت کن تا من بازگردم.» روباه که بسيار گرسنه بود، نه تنها گوشت، بلکه مغز و گوش خر را نيز خورد. وقتى شير بازگشت و ديد براى او چيزى نمانده، عصبانى شد و پسيد: «پس مغزش کو؟» روباه بازهم حيله اى کرد و گفت: «خرى که دوبار فريب يک حرف ساده را بخورد، نه مغز دارد و نه گوش!»

### گفت و گو کنید

۱. روباه با چه نقشه اى، خر بيچاره را به دربار شير برد؟
۲. چرا شير در پايان داستان، نتوانست به آنچه مى خواهد برسد؟
۳. آيا مى توان از رفتار روباه، نکته ي مثبتى برداشت کرد؟
۴. صفت هاى اخلاقى در شير، روباه، و خر، نمايان گر کدام خصوصيت اخلاقى در انسان هاست؟

## درک مطلب (شماره ۱۱)

### کلاس پنجم ابتدایی

مرد جوانی از سقراط پرسید: «راز موفقیت چیست؟» سقراط به او گفت: «فردا به کنار نهر آب بیا تا راز موفقیت را به تو بگویم.» صبح فردا، مرد جوان مشتاقانه به کنار رود رفت. سقراط از او خواست تا به سوی رودخانه او را همراهی کند. جوان با او به راه افتاد. به لبه‌ی رود رسیدند و به آب زدند و آنقدر پیش رفتند تا آب به زیر چانه‌ی آنها رسید. ناگهان سقراط مرد جوان را گرفت و زیر آب فرو برد. جوان نومیدانه تلاش کرد تا خود را رها کند، اما سقراط آنقدر قوی بود که او را نگه دارد. مرد جوان آنقدر زیر آب ماند که رنگش به کبودی گرایید تا بالأخره، توانست خود را رهایی بخشد. همین که به روی آب آمد، اول نفس عمیقی کشید و هوا را به اعماق ریه فرستاد. سقراط از او پرسید: «زیر آب، چه چیزی را بیش از همه مشتاق بودی؟» گفت: «هوا» سقراط گفت: «هر زمان که به همین میزان که اشتیاق هوا را داشتی، موفقیت را مشتاق بودی، تلاش خواهی کرد که آن را به دست آوری.»

بنابراین برای رسیدن به هر هدفی، باید مشتاق آن بود و با انگیزه برای رسیدن به آن تلاش کرد.

#### گفت‌وگو کنید

۱. سؤال مرد جوان از سقراط چه بود؟

۲. سقراط با این کار، قصد آموزش چه چیزی را داشت؟

۳. شما در زندگی به چه چیزی اشتیاق فراوان دارید؟

۴. به نظر شما، راز موفقیت چیست؟

## درک مطلب (شماره ۱۲)

### کلاس پنجم ابتدایی

در روزگار قدیم، پادشاهی سنگ بزرگی را در یک جادّه‌ی اصلی قرار داد. سپس در گوشه‌ای پنهان شد تا ببیند چه کسی آن را از مسیر بر می‌دارد. برخی از ثروتمندان با کالسکه به کنار آن سنگ می‌رسیدند ولی آن را دور می‌زدند. برخی هم به شاه بد و بیراه می‌گفتند که چرا دستور نداده آن را بردارند. یک مرد روستایی با بار سبزیجات از آنجا می‌گذشت. او با تلاش فراوان و در حالی که از سر و صورتش عرق می‌ریخت، آن سنگ را جابه‌جا کرد و به کنار جادّه هل داد. او متوجه کیسه‌ای در زیر سنگ شد. آن را باز کرد. پر از سکه‌های طلا بود و یادداشتی از جانب شاه که در آن نوشته بود: این کیسه مال کسی است که سنگ را از جادّه کنار بزند.

#### گفت و گو کنید

۱. برخورد مردم با سنگی که در جادّه قرار گرفته بود، چگونه بود؟
۲. چرا مرد، سنگ را به کنار جادّه هل داد؟
۳. هدف شاه از قرار دادن سنگ در مسیر جادّه چه بود؟
۴. آیا می‌توان از هر مانعی، فرصت تازه‌ای به دست آورد؟

## درک مطلب (شماره ۱۳)

### کلاس پنجم ابتدایی

مردی به خانه‌اش می‌رفت. نزدیک خانه که رسید جوان زشت‌رویی را دید با چشمان چپ، سر بی‌مو، دهان گشاد، لب‌های کلفت و پوستی تیره. مرد رهگذر ایستاد و با نفرت به جوان زشت‌رو خیره شد و بعد ناگهان فریاد زد، ای مردک! از اینجا برو و دیگر هم به این کوچه نیا! دیدن تو شرم است و آدم را ناراحت می‌کند! جوان بدون اینکه ناراحت شود نگاهی به قبای پاره‌ی مرد انداخت و ناگهان قبای نویی را که بر تن داشت درآورد و به مرد گفت: «بگیر مال تو! من قبایم را به تو می‌بخشم.» مرد نگاهی به قبای خوش‌رنگ و رو و نو انداخت و ناگهان از کاری که کرده بود، پشیمان شد. کف دست راستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «مرا ببخش! من رفتار بدی با تو کردم. اما تو داری لباست را به من می‌دهی!» جوان با همان لبخند گفت: «ای دوست! بدان آدمی که ظاهر بد اما باطن و درون و قلب پاک داشته باشد به مراتب بهتر از کسی است که ظاهر خوب اما قلبی ناپاک و سیاه دارد.» چهره‌ی مرد رهگذر از خجالت سرخ شد و دیگر نتوانست حرف بزند.

### گفت‌وگو کنید

۱. مرد رهگذر با دیدن جوان زشت‌رو چه گفت؟
۲. چرا مرد زشت‌رو، قبایش را به مرد رهگذر داد؟
۳. علت اصلی پشیمانی مرد رهگذر چه بود؟
۴. چه نتیجه‌ای از این داستان می‌گیرید؟

## درک مطلب (شماره ۱۴)

### کلاس پنجم ابتدایی

پادشاهی دو شاهین کوچک به عنوان هدیه دریافت کرد. آنها را به مربی پرندگان سپرد تا برای استفاده در مراسم شکار تربیت کند. یک ماه بعد، مربی نزد پادشاه آمد و گفت یکی از شاهین‌ها تربیت شده و آماده‌ی شکار است. اما نمی‌داند چه اتفاقی برای آن یکی افتاده که از همان روز اول که آن را روی شاخه‌ای قرار داده، تکان نخورده است. این موضوع کنجکاوی پادشاه را برانگیخت و دستور داد تا پزشکان و مشاوران دربار کاری کنند که شاهین پرواز کند اما هیچ‌کدام نتوانستند.

روز بعد پادشاه دستور داد تا به همه‌ی مردم اعلام کنند که هرکس بتواند شاهین را به پرواز درآورد پاداش خوبی از پادشاه دریافت خواهد کرد. صبح روز بعد پادشاه دید که شاهین دوم نیز با چالاکی تمام در حال پرواز است. پادشاه دستور داد تا معجزه‌گر شاهین را به نزد او بیاورند. درباریان کشاورزی متواضع را نزد شاه آوردند و گفتند اوست که شاهین را به پرواز درآورده است. پادشاه پرسید: «تو شاهین را به پرواز درآوردی؟ چگونه این کار را کردی؟ شاید جادوگر هستی!»

کشاورز گفت: «سرورم کار ساده‌ای بود. من فقط شاخه‌ای را که شاهین روی آن نشسته بود، بریدم، شاهین فهمید که بال دارد و شروع به پرواز کرد.»

گاهی لازم است برای بالا رفتن، شاخه‌های زیر پیمان را ببریم.

### گفت‌وگو کنید

۱. چه موضوعی کنجکاوی پادشاه را برانگیخت؟
۲. کشاورز برای به پرواز درآوردن شاهین چه کرد؟
۳. چه پیشنهاد دیگری برای به پرواز درآوردن شاهین دارید؟
۴. شما چقدر به شاخه‌های زیر پایتان وابسته هستید؟

## درک مطلب (شماره ۱۵)

### کلاس پنجم ابتدایی

گنجشکی روی شاخه‌ی درختی نشسته بود. ناگهان عقابی را دید که روی یک گله گوسفند فرود آمد و بره‌ای را به چنگال گرفت و پرواز کرد و رفت. گنجشک پیش خودش گفت: «من هم باید همین کار را بکنم! مگر چه چیز من از عقاب کمتر است؟ من بال دارم، منقار دارم، پرواز هم می‌توانم بکنم! درست مثل عقاب!» سپس پرید روی یک گوسفند و کوشید تا گوسفند را بلند کند! اما بدنش میان پشم‌های گوسفند گیر کرد و تگه‌ای پشم بر پایش پیچید. گنجشک هر چه زور زد نتوانست بپرد. در همین موقع چوپان از راه رسید؛ او را گرفت و به خانه برد و به بچه‌اش داد. بچه نگاهی به گنجشک کرد و پرسید: «پدر این چیست؟» چوپان پاسخ داد: «این یک گنجشک نادان است که اندازه و مقدار زور و قدرت خودش را نمی‌دانست و گرفتار غرور بیجای خود شد.»

#### گفت‌وگو کنید

۱. گنجشک چه منظره‌ای را دید؟
۲. چرا گنجشک به فکر برداشتن گوسفند افتاد؟
۳. چه ویژگی اخلاقی در گنجشک باعث گرفتاری او شد؟
۴. به نظر شما علت گرفتاری‌هایی که برای ما پیش می‌آید چیست؟

## درک مطلب (شماره ۱۶)

### کلاس پنجم ابتدایی

چند قورباغه از جنگلی عبور می کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عمیقی افتادند. بقیه‌ی قورباغه‌ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند گودال چقدر عمیق است به دو قورباغه‌ی دیگر گفتند: «دیگر چاره‌ای نیست، شما به زودی خواهید مرد.» دو قورباغه این حرف‌ها را نشنیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون بپرند؛ اما قورباغه‌های دیگر مدام می گفتند که دست از تلاش بردارند چون نمی‌توانند از گودال خارج شوند و خیلی زود خواهند مرد. بالأخره یکی از دو قورباغه تسلیم گفته‌های دیگر قورباغه‌ها شد و دست از تلاش برداشت. سرانجام به انتهای گودال پرت شد و مرد؛ اما قورباغه‌ی دیگر با تمام توان برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد. هرچه بقیه‌ی قورباغه‌ها فریاد می زدند که تلاش بیشتر فایده‌ای ندارد، او مصمم تر می شد تا اینکه بالأخره از گودال خارج شد. وقتی بیرون آمد، بقیه‌ی قورباغه‌ها از او پرسیدند: مگر تو حرف‌های ما را نمی شنیدی؟ قورباغه جواب نداد. معلوم شد که او ناشنوا است و تمام مدت فکر می کرد که دیگران او را تشویق می کنند.

#### گفت‌وگو کنید

۱. قورباغه‌های بیرون از گودال به آن دو قورباغه چه گفتند؟
۲. چرا یکی از قورباغه‌ها ناامید شد و دیگری برای نجات تلاش کرد؟
۳. اگر قورباغه‌ها، آن دو را تشویق می کردند، پایان داستان چگونه بود؟
۴. در برابر کسانی که می‌خواهند ما را برای رسیدن به موفقیت، منصرف کنند چه کنیم؟

## درک مطلب (شماره ۱۷)

### کلاس پنجم ابتدایی

مردی چهار پسر داشت. آنها را به ترتیب به سراغ درخت گلابی فرستاد که در فاصله‌ای دور از خانه‌شان روییده بود. پسر اول در زمستان، دومی در بهار، سومی در تابستان و پسر چهارم در پاییز به کنار درخت رفتند. سپس پدر همه را فراخواند و از آنها خواست که براساس آنچه دیده بودند، درخت را توصیف کنند.

پسر اول گفت: «درخت زشتی بود، خمیده و درهم پیچیده.» پسر دوم گفت: «نه ... درختی بود سرشار از شکوفه‌های زیبا و عطرآگین باشکوه‌ترین صحنه‌ای بود که تا به امروز دیده‌ام.» پسر سوم از برگ‌های سبز درخت تعریف کرد و پسر چهارم گفت: «درخت بالغی بود پر بار از میوه‌ها! پر از زندگی و زایش.»

مرد لبخندی زد و گفت: «همه‌ی شما درست گفتید، اما هر یک از شما فقط یک فصل از زندگی درخت را دیده‌اید. شما نمی‌توانید درباره‌ی یک درخت یا یک انسان براساس یک فصل قضاوت کنید. همه حاصل آنچه هستند که در فصل‌های گوناگون تجربه کرده‌اند و لذت و عشقی که از زندگی‌شان برمی‌آید، فقط در انتها نمایان می‌شود؛ وقتی همه‌ی فصل‌ها آمده و رفته باشند! اگر در زمستان تسلیم شوید امید شکوفایی بهار، زیبایی تابستان و باروری پاییز را از کف داده‌اید! مبادا بگذارید درد و رنج یک فصل، زیبایی و شادی فصل‌های دیگر را نابود کند.»

### گفت‌وگو کنید

۱. پسری که در فصل زمستان، درخت را دیده بود، چه گفت؟

۲. چرا هر کدام از پسران، از یک درخت برداشت‌های متفاوتی داشتند؟

۳. در زندگی انسان‌ها، فصل بهار و تابستان چگونه به وجود می‌آید؟

۴. میوه‌ی درخت زندگی شما، در فصل پاییز چیست؟

## والدین و مریبان گرامی

- محصولی که در دست دارید دارای مجوز نشر و ثبت شده در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی می‌باشد.
- در صورت کپی برداری، فروش، ارسال، برداشتن لوگو یا انتشار آن برای دیگران، طبق قوانین جرایم رایانه‌ای با شما برخورد خواهد شد و شما موظف به جبران خسارات وارده به انتشارات مشق آنلاین خواهید بود.
- مریبان و مدارس مجاز به حذف لوگو مشق آنلاین از محصولات **نیستند** لذا می‌توانیم در صورت خرید قانونی از سایت مشق آنلاین، لوگو درخواستی شما را طبق نظر شما به صورت رایگان در محصولات قرار دهیم.



# نمادها و صلاحیت‌ها

